

چمک

پائولو کوئیلو

سانتیاگو چوپان جوان ساکن شهر آندلس در اسپانیا است که با گوسفندانش از شهری به شهر دیگر می رود و همزمان کتاب های مختلف مطالعه می کند و از آنها به عنوان بالشت در شب استفاده می کرد. او سال پیش که برای فروختن پشم گوسفندانش به شهری رفته بود، عاشق دختر پنبه زن شده بود و در روای رسیدن به او شهرها را می پیمود.

او در خواب پیرزنی را دید که چیزهای جالبی به او گفت، در ابتدا قبل از گفتن هر چیز به او گفت که به من قول بده اگر تعبیر دست تو را گفتم اگر گنجی را پیدا کردی یک دهم آن را به من دهی و پسرک با تمسخر به او قول داد، چون اطمینان داشت گنجی وجود ندارد.

پیرزن به او گفت که در نزدیک اهرام مصر گنجی نهفته که او به آن میرسد ولی پسرک گفت این راهی بسیار سخت است و من غیر ممکن است به آن برسم ولی پیرزن سکوت کرد.

سانتیاگو سعی می کند خوابش را فراموش کند ، در مسیر با پیرمردی کرد اما تمایلی به صحبت کردن با او ندارد و سعی می کند به نحوی از او خلاص شود و سرش را با خواندن کتاب گرم کند.

پیرمرد به او می گوید کتابی که می خواند یکی از بزرگ ترین دروغ های جهان است و ادامه می دهد:

"این که می گوید در یک نقطه خاص از زندگی، ما کنترل آن چه اتفاق می افتد را از دست می دهیم و زندگی ما توسط سرنوشت کنترل می شود بزرگ ترین دروغ دنیا است."

پیرمرد خود را پادشاه سالمی معرفی کرد و به پسرک گفت من در ازای گرفتن یک دهم از گوسفندان به تو راه رسیدن به گنج را می آموزم و یک دفعه خم شد تا بر روی شن ها چیزی را بنویسد و پسرک متوجه طلای بسیار درخشانی در سینه ی او شد.

پیرمرد خیلی از مسائل گذشته ی پسرک را بازگو کرد، پیرمرد به پسرک مفهوم افسانه ی شخصی را آموخت و گفت که آن همان چیزی است که هر فرد به دنبال آن می‌گردد.

پیرمرد گفت: "اگر کسی واقعا چیزی را بخواهد این خواسته اش از روح جهان سرچشمه خواهد گرفت و آن فرد مامور تحقق آن خواهد شد و تمامی اتفاق های اطرافش برای اون نشانه ای است برای رسیدن به آن هدف."

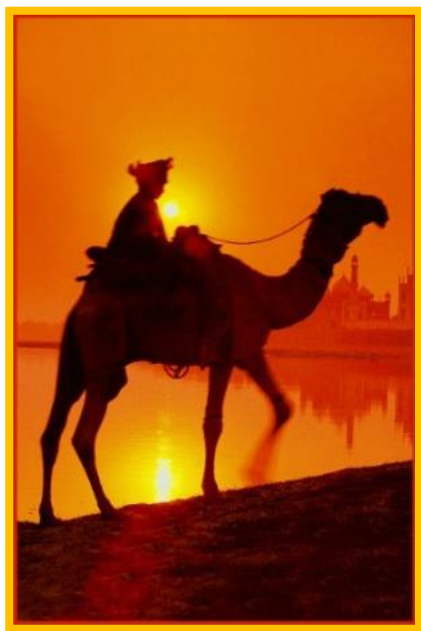
او یک سنگ سیاه و یک سنگ سفید به جوان می دهد تا در زمان هایی که نمی تواند نشانه ها را بخواند از آن ها کمک بگیرد، اما تا جایی که می تواند سعی کند خودش تصمیم بگیرد. او به پسرک گفت گنجی در کنار اهرام مصر است که تو میتوانی به آن برسی.



پسرک به دلیل اینکه پیرمرد خیلی از مسائل او را در گذشته می دانست به او اعتماد کرد و یک دهم گوسفندان خود را به او داد و راهی سفر به اهرام مصر شد. سرمایه ای که از فروختن بقیه ی گوسفندان به دست آورده بود را در اختیار کسی در مسیر سفر قرار داد و او دزد از آب درآمد و او تمام سرمایه اش را از دست داد.

او مجبور شد کار کند تا پولی را به دست آورد، یک روز بسیار گرسنه بود و از کنار یک بلور فروشی بالای تپه رد میشد که مشتری چندانی نداشت. از صاحب مغازه خواست به او اجازه دهد تمامی بلورها را تمیز کند و در ازایش به او غذا دهد و صاحب مغازه قبول کرد.

بعد از تمیز کردن بلور ها، چند مشتری به مغازه آمد و بلور خریداری کردند و صاحب مغازه گفت این نشانه از خوبی آمدن توست و پسرک به یاد حرف پیرمرد افتاد که از نشانه ها گفته بود، پسرک ایده های زیادی را در مغازه پیاده کرد و مشتری های مغازه بسیار زیاد شده بود و صاحب مغازه مردی مسلمان بود و تمام حق پسرک را کامل پرداخت کرد و بعد از یک سال پسر بیشتر از سرمایه ی اولیه ی خود پول به دست آورد و راهی اهرام مصر شد.



سانتیاگو برای عبور از صحرا به کاروانی می پیوندد و با یک مرد انگلیسی که به کیمیاگری علاقمند است آشنا می شود. مرد انگلیسی در جستجوی گنج خود یعنی سنگ فیلسوف و اکسیر زندگی به دنبال کیمیاگری است که گفته اند در واحه الفیوم عرب زندگی می کند. در طول سفر سانتیاگو هر روز بیشتر و بیشتر با بیابان و زبانش آشنا می شود و متوجه می شود جهان دارای روح است و هرکس بتواند آن را درک کند زبان همه چیز را درک خواهد کرد زیرا همه چیز یکی است.

در راه سفر با دختری به نام فاطمه آشنا شد و عاشق او شد. جوان قضیه ی گنج را به فاطمه گفت و به او گفت که آن گنج او است ولی او را متقاعد می کند تا رویای خود را دنبال کند و اگر در راه بازگشت باز هم به او فکر می کرد با او ازدواج کند.

پیشگویی جوان توجه کیمیاگر را به خود جلب می کند، نشانه ها به او نشان داده بودند که پسری می آید و به کمک او نیاز دارد. سانتیاگو و کیمیاگر باهم آشنا می شوند و درباره ی اتفاق ها صحبت می کنند. در طول سفر آن دو را به عنوان جاسوس دستگیر و به خیمه نظامیان می برند.

کیمیاگر هنگام صحبت با فرمانده خود را راهنمای سانتیاگو معرفی می کند و می گوید جوان کیمیاگری است که می تواند خودش را به باد تبدیل کرده و اردوگاه را از بین ببرد. فرمانده سه روز به آن ها فرصت می دهد تا سانتیاگو به باد تبدیل شود وگرنه آن ها را می کشد. پسرک فکر می کند، نمیتواند این کار را انجام دهد ولی کیمیاگر به او توصیه می کند نترسد و فقط یاد بگیرد که چگونه باد شود.

سانتیاگو دو روز را صرف مشاهده کویر می کند و روز سوم همه جمع می شوند تا باد شدن او را تماشا کنند.

جوان در مورد عشقش به صحرا می گوید و از او می خواهد کمک کند تا به فاطمه برسد. صحرا می گوید می تواند شن هایش را به باد بدهد اما دیگر کاری از دستش بر نمی آید و باید از باد کمک بخواهد. سانتیاگو از باد کمک

می خواهد، باد سخت تر می وزد و شن ها را بالا می برد اما نمی تواند پسر را به باد تبدیل کند و توصیه می کند به سوی آسمان نگاه کند.

باد طوفان شنی درست می کند تا جلوی نور خورشید را گرفته و پسر بتواند به آن نگاه کند، خورشید دربارۀ عشق می داند اما نمی تواند پسر را به باد تبدیل کند. در نهایت همه به سانتیاگو می گویند که با دستی که همه چیز را نوشته صحبت کند. پسرک شروع به نیایش می کند و جریان عشق در قلبش ایجاد می شود. او به روح جهان می رسد و می بیند که جهان بخشی از روح خدا است و روح خدا روح خودش است. پسر به باد تبدیل میشود و آن دو از مرگ نجات می یابند.

کیمیگر به سانتیاگو یاد می دهد چگونه سرب را به طلا تبدیل کند و سانتیاگو به تنهایی به سفرش ادامه می دهد تا به اهرام مصر برسد. او با دنبال کردن نشانه ها جایی که گنجش در آن پنهان است را پیدا کرده و شروع به حفاری زمین می کند، در همین حین چند دزد به او می رسند و طلاهایش را می دزدند.

پسر اتفاقات را برای آنها تعریف می کند اما آن ها او را مسخره می کنند. یکی از دزدان پیش از رفتن برای سانتیاگو تعریف می کند که دو سال قبل چند بار رویا دیده که در دشت های اسپانیا، در نزدیکی یک کلیسای متروک و کنار درخت چنار گنجی نهفته است اما او به آنجا نرفته است..

سانتیاگو متوجه شد که گنج واقعی کجاست، به اسپانیا بازگشته و به محلی که دزد گفته بود می رود، سرانجام در همان نقطه ای که دو سال پیش در آن جا رویا می دید سکه های طلا را پیدا می کند و بعد به سمت فاطمه می رود.

## نتیجه گیری:

وقتی می خواهیم کاری را انجام دهیم و تلاش کنیم که به انجام برساند نیرویی در این عالم است که او را به هدفش برساند، باید به نیروی کائنات اعتماد کرد و نشانه ها را باور کرد، از قلب خود کمک بگیرد. وقتی انسان چیزی را بخواهد تمام عالم جمع میشوند تا او را به خواسته اش برسانند.

